



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی

الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده  
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی

درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه  
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی

چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه  
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی

برو بی‌سر به میخانه بخور بی‌رطل و پیمانہ  
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی

غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم  
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی

چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی  
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی

منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر  
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی

خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی  
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی

چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران  
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی

نمی‌دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی  
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی

عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری  
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی  
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستنی

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۴۰۶

آن یکی را یار پیش خود نشاند  
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا  
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست  
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان  
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک  
من نمی‌یایم نصیب خویش نیک

آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال  
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام  
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی  
راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو  
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی  
حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من  
جزو مقصودم ترا اندرز من

خانه معشوقه ام معشوق نی  
عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یکتو بود  
مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی اش نمایی منتظر  
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال  
بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند  
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او  
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او  
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود  
خار و نشتر نرگس و نسرين شود

آنک او موقوف حالست آدمیست  
کو بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در منال  
لیک صافی فارغست از وقت و حال

حاله موقوف عزم و رای او  
زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی  
بر امید حال بر من می‌تنی

آنک یک دم کم دمی کامل بود  
نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این  
نیست دلبر لا احب افلین

آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست  
یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نه  
نقش بت باشد ولی آگاه نه

هست صوفی صفاجو ابن وقت  
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال  
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقة نوری که او لم یولدست  
لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای  
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش  
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنک تو حقیری یا ضعیف  
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب  
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد  
کو بخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب  
که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست  
این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلویات تست  
این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح  
میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب  
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر  
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی  
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست  
منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای  
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای